



### امشب از شوق، نخواهم خوابید

رؤیا افشار

امشب از شوق نخواهم خوابید  
آسمان هم با من بیدار است  
بر زمین می بارد  
گویای او هم امشب  
هوس بوسه‌ای از  
لب یارش دارد

در پس پرده‌ی تنهایی من  
و فراسوی همه خاطر‌ها  
در اتاق خوابم  
باز هم چشمانم  
رخ جذاب تو را  
روی دیوار  
به تصویر کشید  
دلیم از برق نگاهت لرزید  
ناخود آگاه لبم  
نقش لب‌ت را بوسید  
دیگر امشب.... نیستیم من تنها  
بعد از این  
من در آغوش نگاه‌های پر از مهر تو هستم شبها  
و به این عشق و امید  
که تو را خواهم دید  
امشب از شوق نخواهم خوابید

### تنها

جلال خاوند



در این شب طلوع بی مادر  
در این شلوع شهر بی پیکر  
بریده جان ز جمع آدم‌ها  
در این سرای سرد بی بستر

کنون به جای جغد شب بیداد  
منم که می‌زنم ز دل فریاد  
تن تحیف و جان دل خسته  
بجا دهم ز نیش کج بر باد

عروس حجله گاه بی دامن  
شکسته پشت عشق در برزن  
به جامه‌های پاره از خنجر  
بگو تو دل بریده‌ای یا من

دو زلف تار عشق ناپیدا  
دو چشم خیس خار بر خارا  
ز بسکه اشک سرخ بر خاک است  
گم میان قطره چون دریا!!!

جدا شدم ز گرم لب بیبوش  
ز دیو فتنه ساز در آغوش  
جدا ز می ز عشق نتوانم  
که تا ابد سزد غمی بر دوش

مرا مرا نبود یارایی  
ببین وفا نرفت هر جایی  
کشیده سرنوشت بر من تیغ  
کنون طیب ناز کی آبی

تلاش من چه بود در این بند  
نشاند هام به زخم دل لبخند  
رکاب نقره قام بی اختر  
دگر نخر «جلال» باری چند



مهندس مرتضی دهقانی

شهر عشق و شهر شور و شهر راز  
شهر یک افسانه‌ی دور و دراز  
شهر یک قوم نجیب و مهربان  
مردمانی خوش سخن چون «شادمان»  
شهر کوه‌های بلند و آهین  
«تنگ جیز» و «گود کنار» و «شاتین»  
شهر بی دریا ولی دریا صفت  
شهر اسوه در مرام و معرفت  
شهر قاریان قرآن‌نما\*  
از «علیخان» تا «آمرتضی»  
شهر ما از هر کسی ناپه‌تریم  
شهر ما پشت همیم تا می‌تیریم  
شهر آفتو داغ توسون تو کبر\*  
شهر حوصل پر و او تاری\* کمر  
شهر یک دل تو خشی\* و تو عزا  
شهر مردم دار پی\* هم مٹ ککا  
شهر سرسبز قشنگ باصفا  
شهر دنیا بی بهارش آشنا  
شهر شاهین دلم، بال و پر  
پی تمام مردمش تاج سرم  
شهر بیست و نه گل سرخ و سفید  
کوچه کوچه خاک آن خون شهید  
شهر ما یعنی کنار جاده‌ها  
قاب عکسی از رخ دلدادها  
شهر ما یعنی غمی در عمق جان  
تلخی کوچ کسی چون ارسلان  
شهر ما یعنی تنی در خون و خاک  
ماجرای «محسن» معصوم و پاک  
شهر آن دردانه‌ی بی معصیت  
شهر بابای شهید امنیت  
شهر مردی که خدا را شاد کرد  
بند دار از گردنی آزاد کرد  
شهر من شهر مرام و پاکی است  
شهر مردان بزرگ و خاکی است  
شهر هر کس شهر او در کودکی است  
شهر من روستای خوب «بورکی» است

نهای قدیم

کپر: خانه‌ای از چوب درخت خرما

ری: روی

خشی: خوشی

پی: با

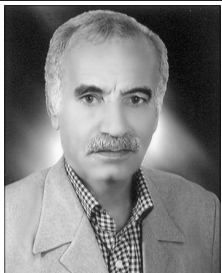


### منتظر داستان و اشعار شما هستیم

لطفاً مطالب خود را با درج شماره تلفن به دفتر روزنامه  
یا آدرس الکترونیکی ذیل ارسال نمایید. ضمناً روزنامه در  
ویرایش مطالب ارسالی، آزاد است و مطالب ارسالی  
برگشت داده نمی‌شود.

tolou2@yahoo.com

کارشناس سرویس ادبی - هنری: محمدعلی اصلاح‌پذیر



### رؤیای گمشده

«قسمت دوم»

#### موضوع قربانی زاده

مسخره را از خودم دور کردم، خانواده با کلاس سعید  
مقدم کجا و نسبت فامیلی آنها با سامان مقدم کجا؟!  
سریع به اتاق رفتم تا لباس بپوشم، مهسا هم در حال مرتب  
کردن موهایش بود. خندیدم و گفتم: ای ناقلا داری  
خودتو خوشگل می‌کنی؟ نکته عاشق بشی و منو فراموش  
کنی؟ به خدا همه چی پول نیست، اصل صداقت.  
بالشت را به طرفم پرت کرد و گفت: خجالت بکش، من و  
این کارا؟ تو مواظب خودت باش.  
مثل اینکه اول تو باید شوهر کنی، چون تو بزرگتری.  
چه ربطی داره؟ مگه ما چقدر با هم اختلاف سنی  
داریم؟  
آن قدر با هم جر و بحث کردیم که مادرم به اتاق آمد و  
گفت: چه خبرونه؟ این قدر به سر و کله هم نپسیرد،  
مهمون‌ها او ملندن، یکتون بلند شین جای بیارین.  
چون مهسا بزرگتر بود، همیشه بردن جای وظیفه او بود.  
مظلوم نگاهم کرد و گفت: پرسیا؟  
خودتو لوس نکن، من جای نمی‌برم.  
پرسیا؟ تورو خدا؟  
بابا به خدا من خودم دارم از استرس می‌میرم.  
الهی قربونت برم، فقط این بار! می‌ترسم فردا پسره  
خواستگارم شه، حوصله این بچه پولدارا رو ندارم.  
خیلی خب، چقدر هم به خودش می‌نازه!  
استکان‌هایی که از قبل آماده کرده بودم را پر کردم.  
همان طور که سرم پایین بود به سالن پذیرایی رفتم، اولین  
نفر آقام مقدم بود. سینی را جلویش گرفتم، یک استکان  
برداشت و تشکر کرد. خانم مقدم هم که جای نخورد،  
استرس عجیبی گرفته بودم و هرچه نزدیکتر می‌شدم بر  
اضطرابم افزوده می‌شد. حتی سرم را بلند نکرده بودم که  
قیافه‌شان را ببینم. پسر کوچکی که احتمالاً چهار یا پنج  
سال داشت هم روی پای خانم مقدم نشسته بود، دیگر  
جلوی او جای نگرفتم، حتماً اگر می‌خواست مادرش  
برایش برمی‌داشت. به نفر بعد که رسیدم قلمم صدبرابر  
سریعتر شروع به تیبیدن کرد. همان طور که سرم پایین  
بود سینی جای را جلویش گرفتم. فقط دستش را دیدم که  
به سینی نزدیک شد و بعد از چند ثانیه گفت: ممنون.  
هنوز سینی را بلند نکرده بودم که خانم مقدم گفت: شما  
پرسیا خانومی دیگه؟ چقدر بزرگ و خانوم شدی.  
با خجالت تشکر کردم. سنگینی نگاهی را بر روی صورتم  
احساس کردم. هم کنجکاو بودم بینش و هم از این کار  
بدم می‌آمد. دل را به دریا زدم و سرم را بلند کردم. با  
ترس یک قدم به عقب برگشتم، هر دو با تعجب به هم  
نگاه می‌کردیم، این غیر ممکن بود، بلکه‌ایم را چند بار به  
هم زدیم، این همان پسر باشخصیتی بود که پدرم از او  
حرف می‌زد؟؟؟؟  
ادامه دارد....

مادرم با تعجب سرش را بلند کرد و گفت: وای؟ سعید؟  
نه بابا، پسرش! تا او مدیم خونه کلی با هم حرف زدیم،  
ماشینش خراب شده بود، منم رسوندمش. اصلاً باورم  
نمی‌شد، به اجبار دعوتش کردم که فردا شب با خانواده  
بیان خونه.  
در حالی که داشتم به زور در نوشابه‌ام را باز می‌کردم  
گفتم: حالا باباجون این مقدم کیه که اینقدر از دیدنش  
خوشحالی؟ من که اصلاً نمی‌شناسمش.  
ما خیلی با هم صمیمی بودیم، آقا سعید دوست صمیمی  
منه، ما خیلی با هم رفت و آمد داشتیم، ولی پسرش که  
بزرگ شد دیگه خونه‌ی ما نیومدن، فقط تماس تلفنی  
داشتم یا اینکه فقط من با آقا سعید در تماس بودم. این  
اواخر برای پسر آقای مقدم به مشکلی پیش اومد، به  
خاطر همین رفتند خارج از کشور. من که فکرشو نمی-  
کردم دیگه برگرده  
با بی‌خیالی یک تایی ابرویم را بالا انداختم و دوباره  
مشغول خوردن شدم که مهسا گفت: من که اصلاً حوصله  
مهمون ندارم. بابا، کاش حالا دعوتشون نمی‌کردید.  
پدرم با خوشسردی جواب داد: شما که همیشه از مهمون  
خوشتون می‌اومد؟  
آره، ولی خب اون غریبه هستند، من و پرسیا که نمی-  
شناسیمشون  
وسط حرف مهسا پریدم و با حسرت گفتم: باباجون مگه  
پول دارند؟  
آره بابا. ولی خودتون فرشته‌اند.  
دیگه چیزی نگفتم و در افکار خودم فرو رفتم. وضعیت  
مالی ما بد نبود، مادرم خانه دار و پدرم معلم بازنشسته  
بود. بوتیک لباس فروشی کوچکی داشتیم و شکر خدا  
دستمان به دهنمان می‌رسید. اما همیشه دلم می‌خواست آن  
قدر پول داشتم که بتوانم به راحتی خرج کنم و هرچه دلم  
خواست برای خودم بخرم. آن قدر که نگران از دست  
دادنش باشم.

\* خلاصه‌ای از قسمت اول:  
همه به نوعی حرف می‌زدند  
تا دلدار می‌آید، فقط  
سامان مقدم بود که دست  
به سینه خیلی خونسرد  
ایستاده بود و انگار از زجر  
کشیدن من لذت می‌برد.  
از اینکه همه نگاهم می-  
کردند بدم می‌آمد. پهنام  
سعی داشت با شوخیهایش  
مرا از این حالت بیرون  
بیاورد ولی حیف که برعکس همیشه خنده ام نمی-  
گرفت.  
موضوع رضا را پدر و مادرم و حتی خواهرم مهسا که دو  
سال از من بزرگتر بود هم می‌دانستند، چه آرزوهایی که  
با رضا داشتم، چه رویاهایی که همه به فنا رفتند، یعنی  
همه ی حرف هایش دروغ بود؟ یعنی عاشقم نبود؟  
دو هفته ای بود که هر روز با خودم درگیر بودم، منتظر  
پدرم بیرون از دانشگاه ایستاده بودم، آن قدر در فکر و  
خیال هایم غرق بودم که متوجه آمدنش نشدم، از ماشین  
پیاپی شد و دستش را برآیم تکان داد، سریع به سمتش  
رفتم و سوار ماشین شدم که گفت: حواست کجاست  
دخترم؟  
بیخشد بابا نفهمیدم، حالت خوبه؟  
به خیر خوب واست دارم، صبر کن برسیم خونه مادرت  
هم باید بشنوه.  
بابا خب چی شده؟ من طاقت ندارم تا برسیم خونه، من از  
فضولی مردم، همین الان بگو  
نه نمی‌شه اصرار نکن تا برسیم خونه....  
□  
خیلی کنجکاو شده بودم، به خانه که رسیدیم سلام کردم  
و مهسا را بوسیدم و گفتم: چطوری خواهر گلم؟  
خوبم، تو چطوری؟  
بد نیستم، تو خیر نداری بابا به خاطر چی خوشحاله؟  
با تعجب گفتم: نه، تو می‌دونی مگه؟  
منم نمی‌دونم، پس بیا بریم که بابا خیر آورده  
با هم از اتاق بیرون آمدیم، به پدر و مادرم که هر دو  
روی صندلی ناهار خوری نشسته بودند و گویا منتظر ما  
بودند نگاه کردیم و به طرفشان رفتیم. روی صندلی  
نشستم، خیلی گرسنه بودم و با ولع مشغول غذا خوردن  
شدم. پدر هم در حالی که داشت در کاسه‌اش سالاد می-  
ریخت خطاب به مادرم گفت: بگو امروز کیو دیدم سارا؟  
نمی‌دونم کی؟  
مقدم

